

زمین بدون بزرگ توها



این کتاب به دلیل صحت‌های و حسنات که به افراد بالای ۱۸ سال توصیه نمی‌شود.

مکانی که این کتاب به دست می‌رسد:

۲۶۶۱ نلسون دروازه پل

شماره ۰۰۵

شماره ۰۰۵۹

شماره ۰۰۵۹

استاد **ماهان ولی‌زاده**

مدرس در دبیرستان نلسون دروازه پل

(مدرس در دبیرستان نلسون دروازه پل)

استاد **ماهان ولی‌زاده**

۱- شماره تماس: ۰۰۵۹-۰۰۵۹

۰۰۵۹-۰۰۵۹

۰۰۵۹-۰۰۵۹

۰۰۵۹-۰۰۵۹

دبیر مجموعه

www.nasr-ghatteh.com

شهرام اقبال‌زاده

nasr.ghatteh@yahoo.com

Printed in the Islamic Republic of Iran

این کتاب به دلیل صحنه‌های وحشتناک به افراد بالای ۱۸ سال
توصیه نمی‌شود.

آن روز، از صبح که بیدار شدم دلشوره داشتم.
حسن می‌کردم فرار است اتفاق مهمی بیفتد.
از صبح بادهای تندی می‌وزید. بادهای تندتر و تندتر شدند.
تا وقتی که آن تندترین باد آمد و همه‌ی بزرگ‌ترها را با
خود برد و ما بچه‌ها تنها ماندیم.
از صبح دلشوره داشتم و حسن می‌کردم فرار است اتفاق
مهمی بیفتد، اما اصلاً فکر نمی‌کردم آن اتفاق مهم ربطی به
بادهای داشته باشد. بادهای همیشه می‌آیند و هیچ وقت مهم
نیستند، اما آن تندباد آن روز همه چیز را عوض کرد. آن
تندباد که همه‌ی بزرگ‌ترها را با خود برد، همه‌ی معلم‌ها،
ناظم‌ها، پدرها و مادرها، فروشنده‌ها، پلیس‌ها، همه را برد.
بگذارید اتفاقات آن روز را از اول تعریف کنم. آن روز
همین که به مدرسه رفتیم، در کلاس دلشوره نفس گذاشت
حواصم به درس باشد.

آن روز، از صبح که بیدار شدم دلشوره داشتم. حس می‌کردم قرار است اتفاق مهمی بیفتد. از صبح بادهای تندی می‌وزید. بادهای تندتر و تندتر شدند تا وقتی که آن تندترین باد آمد و همه‌ی بزرگ‌ترها را با خود برد و ما بچه‌ها تنها ماندیم.

از صبح دلشوره داشتم و حس می‌کردم قرار است اتفاق مهمی بیفتد، اما اصلاً فکر نمی‌کردم آن اتفاق مهم ربطی به بادهای داشته باشد. بادهای همیشه می‌آیند و هیچ وقت هم مهم نیستند، اما آن تندباد آن روز همه چیز را عوض کرد. آن تندباد که همه‌ی بزرگ‌ترها را با خود برد: همه‌ی معلم‌ها، ناظم‌ها، پدرها و مادرها، فروشنده‌ها، پلیس‌ها، همه را برد.

بگذارید اتفاقات آن روز را از اول تعریف کنم. آن روز، همین که به مدرسه رفتم، در کلاس دلشوره نمی‌گذاشت حواسم به درس باشد.

باد درخت‌های مدرسه را تکان می‌داد و من به آن‌ها فکر می‌کردم. در حیاط مدرسه‌ی ما فقط سه درخت وجود دارد که میوه ندارند و در تمام سال سبز هستند. من آن درخت‌ها را دوست ندارم. فکر می‌کردم ای کاش در حیاط مدرسه‌ی ما درخت‌هایی وجود داشت که پاییز برگ‌هایشان زرد می‌شد و زمستان برگ‌هایشان می‌ریخت.

حوصله نداشتم. معلم درس می‌داد اما من نمی‌شنیدم. توی فکر درخت‌ها بودم و از پنجره به آن‌ها نگاه می‌کردم. اولین روز مدرسه با سهراب دعوا کردم و هر دوی ما را فرستادند اتاق مدیر. دعوای ما به این دلیل بود که هر دو می‌خواستیم کنار پنجره بنشینیم. روز دوم هم دعوا مان شد. معلم سهراب را جای دیگری نشاند و من کنار پنجره نشستم.

حالا کنار پنجره بازی بچه‌ها را می‌بینم. چه قدر زنگ‌های ورزش خوب است. ای کاش الان زنگ ورزش بود. چند تا از بچه‌ها توی حیاط راه می‌روند و چیپس می‌خورند. هوس چیپس می‌کنم.

باد توی درخت‌ها می‌پیچد. بیرون هوا سرد است. یک ماه از زمستان گذشته اما هنوز برفی نیامده است. برف می‌تواند درخت‌های همیشه سبز را سفید کند، البته اگر بیاید، اما نمی‌آید.

از نگاه کردن به حیاط خسته می‌شوم. یواشکی کتابی را از کیفم بیرون می‌آورم. من خیلی از کتاب‌ها را سر کلاس خوانده‌ام. یواشکی

کتاب خواندن خیلی کیف دارد. من عاشق خواندن کتاب داستان هستم. بیش‌تر از همه عاشق کتاب قصه‌های احمد رضا احمدی هستم، چون داستان‌هایش پر از درخت و برف و باران و رنگین‌کمان و این‌جور چیزهاست.

کتابی هم که آن‌روز با خودم به مدرسه آورده بودم از همین نویسنده بود: اسب و سیب و بهار. به اسم این کتاب و نقاشی قشنگ روی جلدش نگاه می‌کردم.

معلم به من نگاه می‌کرد. سرم را بلند کردم و به معلم نگاه کردم. نفهمیده بودم حواسم به کلاس نیست. معلم به جای دیگری نگاه کرد.

دوباره به حیاط نگاه کردم. به در حیاط نگاه می‌کردم. ای کاش الان مدرسه تعطیل می‌شد و من به خانه می‌رفتم و با خیال راحت کتاب می‌خواندم: اسب و سیب و بهار.

من تا حالا به غیر از توی عکس و فیلم، اسب ندیده‌ام. فکر می‌کنم دست زدن به پوست اسب خیلی کیف داشته باشد. حتماً اسب سواری خیلی جالب‌تر از سوار ماشین شدن است. اما اسب کجا بود.

یواشکی کتاب را باز کردم و داستان این‌طور شروع شد: هنگامی که گله‌ی اسب را به کنار رودخانه برده بودند تا آن‌ها را بشورند، اسبی سفید از گله جدا شده بود و به سیستان رفته بود. صاحب اسب تا شب به دنبال اسب گم شده در کنار رودخانه مانده بود و سپس رفته بود. اسب سفید تا سپیده‌ی صبح در زیر درختان سیب راه رفته بود. اسب تنها بود.